# داستانهایی کوتاه از زندگی پیامبر اکرم برای کودکان

در [قصه و داستان](http://amoorohani.com/category/c25-literature/c30-story) ۲ خرداد ۱۳۹۳ 100 نمایش

**غم بزرگ**

    امروز، مادربزرگ آروم آروم گریه می کنه، پدر ناراحته، مادر لباس سیاه پوشیده و بچه ها غمگینَن.

امروز همه عزادارن. در عزای یک انسان مهربون، یک دوست بزرگ، یک نجات دهنده، یک پیامبر خدا که آخرین پیامبر خدا بو؛ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله . روز رحلت پیامبر بزرگ اسلام رو، به همه شما کوچولوهای عزیزم که پیرو او هستید و حضرت محمد صلی الله علیه و آله رو دوست دارید، تسلیت می گم.

**از کودکی تا رحلت**

    حضرت محمد صلی الله علیه و آله هنوز به دنیا نیومده بود که پدرش، عبداللّه از دنیا رفت. او هنوز خردسال بود که مادرش آمنه رو هم از دست داد و تنها شد. پدر بزرگ مهربان او عبدالمطّلب، سرپرستی او رو پذیرفت و بزرگش کرد. محمد صلی الله علیه و آله به سن جوانی رسیده بود و همه مردم از راستگویی و صداقت او حرف می زدن و او را محمد امین می نامیدن. حضرت محمّد صلی الله علیه و آله هر روز به غار حَرا می رفت و اون جا عبادت می کرد، تا این که یک روز فرشته خدا، پیام خدا را برای او آورد و گفت که از سوی خدا، به عنوان پیامبر انتخاب شده و باید مردم را به سوی خدا دعوت کنه. از فردای اون روز، پیامبر کار خود رو شروع کرد و از مردم خواست که خداپرست بشن. به اون ها گفت که خدا، فقط خدای خوب و مهربونه که همه آدم ها و زمین و آسمان رو آفریده و غیر از او خدایی نیست. پیامبر سال های طولانی برای هدایت مردم زحمت کشید و در این راه، خیلی اذیت ها و آزارها رو تحمل کرد تا این که تعداد مسلمون ها خیلی خیلی زیاد شد و اون ها قوی و قدرتمند شدن. پیامبر، مأموریت خودش رو خیلی خوب انجام داده بود. او می دونست که کم کم باید آماده سفر آخرت باشه و به دیدار خدا بشتابه. بله، دوستای خوبم. پیامبر از دنیا رفت و ما هرسال، در روز بیست و هشتم صفر، عزادار رحلت پیامبر بزرگمون هستیم.

**الگوی خوب**

    بچه ها! پیامبر بهترین کسیه که ما می تونیم از اخلاق و رفتارایشون یاد بگیریم و توی انجام دادن کارهامون، حرف زدنمون و زندگی کردنمون مثل ایشون رفتار کنیم. می دونید چرا بچه ها؟ به این خاطر که پیامبر بهترین اخلاق رو داشتن و بهترین کارها رو انجام می دادن و همه رفتار ایشون درست و صحیح بود. خداوند در قرآن، به ما می فرمایند که توی همه کارهامون، به پیامبر نگاه کنیم و سعی کنیم اخلاقمون رو مثل پیامبر خوب کنیم و ببینیم پیامبر چطوری زندگی می کردن تا ما هم از پیامبر یاد بگیریم. خداوند به ما مژده می ده که اگر این کار رو بکنیم، هم دنیای خیلی خوبی داریم و هم در آخرت سربلند خواهیم بود. پیامبر انسان خوشرو و خوش اخلاقی بودند و حتی اگر بعضی وقت ها غمگین می شدند، ناراحتی خودشون رو به مردم نشون نمی دادند. پیامبر همیشه لبخند به لب داشتند و هیچ وقت به کسی اخم نمی کردند و سر کسی فریاد نمی کشیدند و هیچ وقت با خشونت با کسی رفتار نمی کردند. پیامبر اهل گذشت بودند و اشتباهات دیگران رو می بخشیدند و با همه مردم ـ چه فقیر و چه ثروتمند ـ یک جور رفتار می کردند.

    **صلوات**

    امروز حمید، پنج بار ذکر صلوات رو گفت و ثواب اون رو به پیامبر هدیه کرد. حامد که می خواست از حمید جلو بزنه، ده تا صلوات فرستاد و ریحانه که می خواست از هر دوی اونها جلو بزنه. دوازده تا صلوات فرستاد و به پیامبر هدیه کرد. بچه ها، حمید و حامد و ریحانه چه کار خوبی کردند و اینجوری حسابی قلب پیامبر شاد شد. اون ها با این کارشون، از همه زحمت هایی که پیامبر برای ما کشیده بود، تشکر کردند.

**برگ زرد گناه**

    پیامبر دستش را به شاخه خشکیده درخت گرفته بود و آن را تکان می داد. برگ های زرد شاخه، مثل باران بر زمین می ریخت. یکی از یاران پیامبر به نام سلمان، با تعجب به ایشان نگاه کرد، با خود گفت: چرا پیامبر با شاخه درخت بازی می کند؟ از پیامبر شنیده بود که نباید وقت را به کارهای بیهوده گذراند؛ به همین دلیل، از روی کنجکاوی از پیامبر پرسید: ای رسول خدا! چرا این شاخه رو تکون تکون می دید؟ پیامبر مثل همیشه با تبسمی شیرین، مثل یک دوست او را نگاه کردند و فرمودند: برگ های این درخت، مثل گناه های آدم مؤمنه که وضو می گیره و نماز رو آن طور که خدا دوست داره، می خوانه. سلمان، به یک عالمه برگ زرد و خشک شده ای که پای درخت جمع شده بود، نگاهی کرد و در حالی که دلش هوای نماز خواندن کرده بود، رفت تا وضو بگیرد و نماز بخواند.

**نهر نماز**

    بچه ها! شاید شما نهر پاک و زلالی رو دیده باشید که با صدای ملایم و قشنگ، از جلوی شما رد بشه. بچه ها! هیچ وقت شما آرزو کردید که کاش یکی از این نهرها مال شما بود؟ بله، پیامبر به ما این مژده رو می دهند که ما می تونیم یک نهر داشته باشیم و توی اون آبتنی کنیم. یک روز پیامبر از اطرافیانشون پرسیدند: اگر در خانه شما نهری باشد و هر روز پنج بار خود را در آن بشویید، آیا بدن شما هیچ وقت کثیف می شود؟ مردم گفتند: نه یا رسول اللّه . پیامبر فرمود: نماز مثل همان نهر جاری است و هر گاه کسی نماز بخواند،از گناه پاک می شود.

**گریه کودک**

    صدای اذان در کوچه های شهر پیچید و مردم برای خواندن نماز به طرف مسجد راه افتادند. پس از مدتی، عده زیادی زن و مرد در مسجد جمع شدند. حضرت محمّد صلی الله علیه و آله آماده خواندن نماز شدند. مردم پشت سر ایشان به صف ایستادند و پیامبر نماز را شروع کردند ایشان رکعت اوّل و دوم نماز را به آرامی خواندند، اما رکعت سوم را تند و سریع خواندند. مردم نگران شدند و فکر کردند چه پیش آمده است که پیامبر نماز را تند می خواند. به همین دلیل، این مطلب را پس از نماز از پیامبر پرسیدند. پیامبر به آن ها نگاه کرد، سپس لبخندی زد و با مهربانی جواب داد: مگر شما در رکعت سوم نماز، صدای گریه کودکی را نشنیدید؟ من به خاطر آن کودک، نماز را تند خواندم تا مادرش زودتر برود و او را آرام کند. مردم نمازگزار به یکدیگر نگاه کردند و از توجه و مهربانی پیامبر صلی الله علیه و آله به کودکان، شاد شدند.

**خوابِ فاطمه علیهاالسلام**

    یک شب حضرت فاطمه علیهاالسلام در خواب دید که مشغول خواندن قرآن است ناگهان قرآن از دستش افتاد و گم شد. فاطمه علیهاالسلام با وحشت از خواب پرید و خوابش را برای پدرش تعریف کرد. حضرت محمّد صلی الله علیه و آله فرمود: دخترم، ای نورِ دیده ام! من آن قرآنی هستم که در خواب دیده ای. به زودی من از میان شما ناپدید خواهم شد. زمانی طولانی نگذشته بود که کم کم نشانه بیماری بر بدن رسول خدا پیدا شد و پیامبر در بستر بیماری قرار گرفت. بیماری ای که پیامبر را از مسلمان ها جدا کرد و آن ها را عزادار و غمگین ساخت.

**دو امانت بزرگ**

    دیگه کم کم پیامبر، آماده دیدار خدا می شد. اون حضرت، عصر یک روز به مسجد سری زد و با همه خداحافظی کرد و به مردم گفت: من از پیش شما می روم، اما شما رو به خدا، مراقب دینتون باشید و از دین خودتون خوب محافظت کنید و نگذارید از بین بره. من از میان شما می روم، اما دو چیز به شما امانت می دهم: یکی قرآن و دیگری خانواده ام. از این دو امانت خوب مراقبت کنید و هر چه می خواهید، فقط از این دو چیز، یعنی از خانواده من و قرآن بخواهید تا هیچ وقت سر درگم نشوید و راه اشتباهی نروید. بچه های خوب و گلم! من و شما خدا رو شکر می کنیم که به حرف پیامبر گوش دادیم و به وصیت ایشون عمل کردیم و دوستدار پیامبر و خونواده پیامبر و قرآن خوبمون هستیم.

**فروتنی پیامبر صلی الله علیه و آله**

    بچه ها! می دونید پیامبر مهربون و خوش اخلاق ما، چقدر بزرگ و بزرگوار بودند. خوب، الآن یک قصه براتون تعریف می کنم تا این مطلب برای همتون ثابت بشه. آخرین روزهای عمر شریف پیامبر بود. یک روز اون حضرت به مسجد اومد و با مردم خداحافظی کرد و به اون ها گفت: «ای مردم! هر کس به گردن من حقی دارد، بیاید و حق خودش رو از من بگیرد. اگر من حق کسی را گرفته ام به من بگوید تا به او برگردانم». همه ساکت بودند که یک نفر از جا بلند شد و گفت: ای پیامبر! روزی شما از کوچه ما می رفتید و چوبی در دستتان بود که با آن اسب خود را به جلو حرکت می دادید، اما این چوب بر شانه من خورد. پیامبر بزرگ ما، با این که پیامبر خدا بود و مقام بلندی داشت، از حرف مرد ناراحت نشد و گفت: «ای مرد! نزدیک بیا و این چوب را بگیر و هر کاری با تو کردم، تو در مورد من انجام بده». مرد نزدیک آمد، اما از این حرف خودش شرمنده شد و خجالت کشید، اشکش جاری شد و بغضش ترکید و بدن پاک پیامبر صلی الله علیه و آله را مثل یک گل بهشتی خوشبو بویید.

**گریه و خنده فاطمه علیهاالسلام**

    پیامبر بیمار بود و در رختخواب، آخرین روز سخت بیماری و زندگی در این دنیا را می گذراند. علی علیه السلام ، فاطمه علیهاالسلام و فرزندانشان در کنار پیامبر نشسته بودند. حضرت علی علیه السلام سر پیامبر را روی پایش گذاشته بود و دست پیامبر را در دست گرفته بود. همه ناراحت و غمگین بودند و فاطمه علیهاالسلام ، دختر عزیز پیامبر، آرام آرام اشک می ریخت. پیامبر، فاطمه اش را صدا زد و با او صحبت کرد. اشک در چشمان فاطمه جمع شد و شروع به گریه کرد پیامبر باز با او صحبت کرد. وقتی فاطمه علیهاالسلام از کنار پیامبر بلند شد دیگر گریه نمی کرد و لبخند می زد. کسانی که آن جا بودند، از حضرت فاطمه پرسیدند که چرا اول گریه کردید و بعد لبخند زدید؟ فاطمه علیهاالسلام در پاسخ گفت: بار اول پدرم فرمود: «به زودی من از پیش شما خواهم رفت و دنیا را ترک خواهم کرد». من از این خبر ناراحت شدم. بار دوم فرمود: «فاطمه جان! در آن دنیا، تو اوّلین کسی هستی که به سوی من می آیی» و من از این حرف بسیار خوشحال شدم.

    **خداحافظی**

    پیامبر، فاطمه را خیلی خیلی دوست داشت و جای فاطمه توی قلب پیامبر بود. پیامبر هر روز به خونه فاطمه علیهاالسلام می اومد و او رو می بوسید و می گفت: «فاطمه، بوی بهشت می دهد». حالا بچّه ها، فکرش رو بکنید پدر و دختری مثل پیامبر و فاطمه که این قدر به هم علاقه داشتند و همدیگر رو دوست داشتن، حالا که لحظه جدایی شان رسیده بود، چقدر به آن دو سخت می گذره. در آخرین لحظات، پیامبر فاطمه را در بغل گرفت، سرش را بوسید و فرمود: «فاطمه جان! بابا فدایت شود!» صدای گریه زهرا علیهاالسلام بلند شد. حضرت فاطمه طوری گریه می کرد که انگار زمین و آسمان برایش گریه می کردند. لحظاتی نگذشته بود که پیامبر در حالی که سرش روی زانوی داماد عزیزش، علی علیهاالسلام بود، به سوی خدا پرواز کرد.

    \*ملیحه آقاجانی